

خدا چون سلام به روی ماهت...

تیمی کارناگاه

جلد ۵: مأموریت مخفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جلالینجم

مأموریت
مخفی

شیمی گزارناگاه

این کتاب رو بذارین زمین!
جرمی می‌گم!



نویسنده

استفان پستیس

مترجم

زهره خرمی

سرشناسه: پستیس، استفان، ۱۹۶۸ - م.

Pastis, Stephan

عنوان و نام پدیدآور: تیمی کارناگاه: مأموریت مخفی / استفان پستیس : زهره خرمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۵۱ص. ۱۴/۵×۲۱/۵.

شابک: ۷-۰۸۵-۰۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ : دوره: ۱-۰۹۰-۰۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The book you're not supposed to have, 2016.

عنوان دیگر: مأموریت مخفی.

موضوع : داستانهای نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع : Young adult fiction, English-- 20th century

شناسای افزوده : خرمی، زهره، ۱۳۷۶ - مترجم

ردیابندی کنگره: ۱۳۹۶ت۹۴/آپ/Pzv

ردیابندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۹۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۶۴۲۰



انتشارات پرتقال

تیمی کارناگاه ۵: مأموریت مخفی

نویسنده: استفان پستیس

مترجم: زهره خرمی

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / نیلوفر مرادی - سحر احدی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۰۹۰-۰۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



+۹۱- ۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به او که قصه‌هایم را به گوش جان نوشید.

بیاید قصه‌های یکدیگر را بشنویم.

زح



یادداشت نویسنده

این کتاب برای چاپ نوشته نشده بود. این کتاب، ثبتِ خصوصیِ دوران حساسی از زندگی من به‌عنوان یک کارآگاه است. اما بعد، دست‌نوشته‌های من دزدیده شد. و این‌طوری شد که الان در دست شماست. پس لطفاً کتاب را زمین بگذارید و از خواندن دست بردارید.



پیش‌گفتار

اُه، اینجا رو! هنوز که داری

می‌خونی!

من در مورد شما چیز زیادی نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که شما برای یادداشت نویسنده، احترامی قائل نیستید. چون وقتی نویسنده در یادداشت صفحه‌ی قبل، از شما خواست کتاب را نخوانید و آن را زمین بگذارید، شما از آن این برداشت را کردید:



پس بگذارید یک‌راست بروم سر اصل مطلب.
من تیمی خراب‌کار هستم. من یک کارآگاهم.
و من ممنوع‌الکار شده‌ام.



ممنوع‌الکار

شما لازم نیست جزئیات آن را بدانید. فقط باید بدانید که هیچ‌کدام از کارهای کارآگاهی که قرار است اینجا درباره‌شان بخوانید، قرار نبود اتفاق بیفتد. و من فقط به این دلیل همه‌ی آن‌ها را ثبت کرده‌ام که می‌دانستم قرار است وارد پُربارترین دوران کاری‌ای شوم که تا به حال یک کارآگاه تجربه کرده است. پس اگر می‌خواهید همین‌طور به خواندن ادامه بدهید (تا الان هم که نتوانسته‌ام جلوی شما را بگیرم)، باید از شما بخواهم دست راستتان را بالا ببرید و سوگند یاد کنید:

این جانب (اسمتان را بگویید)، بدین وسیله سوگند می‌خورم که هرگز محتویات این کتاب را برای کسی فاش نکنم؛ از جمله – و

البته نه منحصرأ - مادرِ تیمی که اگر یک وقت بفهمد او در زمان ممنوع‌الکاری‌اش در حال انجام کار کارآگاهی بوده است، او را مثل یک حشره له می‌کند.

و همچنین بدین وسیله موافقت می‌کنم که اگر بخشی از این سوگند را، خواسته یا ناخواسته، بشکنم، به این تنبیه دچار شوم:

خردل مالی شده و لقمه‌ی چپ یک خرس قطبی خواهم شد.



فصل

۱

نمی شود گفت این شروع داستان

است؛ اما یک شروع فریبنده است

اسم من هاوایی جویی است.
من عینک آفتابی گنده‌ای دارم.



و همین‌طور یک خرس قطبی گنده.
که اسمش را از روی ماهی مخصوص جزایر هاوایی انتخاب کرده‌ام:
هوموهورونوکونوکوآپوا

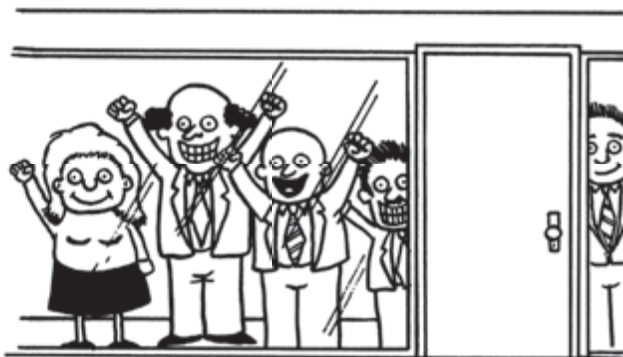


به خرس قطبی‌ام می‌گوییم: «بیا اینجا، هوموهورونوکونوکوآپوا! چون
الان می‌خوام خبری رو به همه‌ی کارمندهای آژانس کارآگاهی‌مون
اعلام کنم.»

(البته واقعاً آژانس کارآگاهی ما نیست، آژانس کارآگاهی من است؛ اما من دوست دارم او را هم به حساب بیاورم تا احساسات هومو هومونوکونوکوآپوا را جریحه دار نکنم.)

پس دکمه‌ی قرمز مخصوص ارتباط داخلی روی تلفنم را فشار می‌دهم. «کارکنان آژانس خرابکار، درود بر شما! بنیان‌گذار، رئیس و مدیرعامل آژانس صحبت می‌کنه؛ همراه دستیار اجراییم، هومو هومونوکونوکوآپوا.» همین‌طور که حرف می‌زنم، می‌بینم کارمندانم کم‌کم پشت دیوار شیشه‌ای دفترم جمع می‌شوند.

«تصورش سخت است، اما از آن روزهایی که جمع بی‌اهمیتی به توانایی‌های من، تیمی خرابکار، شک می‌کردند، زمان زیادی گذشته؛ جمعی شامل دوست صمیمی تپلم، رولو توکاس؛ هم‌کلاسی نارنگی بویم، مولی موسکینز؛ و دشمن خونی‌ام و دختری که اسمش را نشاید برد اما الان خواهم برد، چون دیگر او را شکست داده‌ایم و دیگر برایمان مهم نیست، کورینا کورینا.» صدای تأیید کارمندان بلند می‌شود.



«اما آن روزها دیگر فقط یک خاطره‌ی دور است. اکنون به ما نگاه کنید. ما یک آژانس کارآگاهی بزرگ هستیم با بیشتر از صد کارمند و چندین و چند دفتر؛ با گسترش جهانی و دونات مجانی در روزهای جمعه.»
همه دست می‌زنند.

«حالا که صحبت دونات شد، من می‌دانم که اخیراً سرِ دونات‌ها جنگ و دعوا بوده.»

هومو هومونو کونوکو آپوا به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.
«دستیار اجرایی‌ام به من اطلاع داده بعضی از شما را دیده که تا جعبه‌های دونات مسابقه می‌گذاشتید و دونات‌های شکلاتی را می‌لیسیدید تا آن‌ها را از آن خود کنید.»



چندتا از کارمندها نگاهشان را می‌دزدند.
«روی صحبت‌م مخصوصاً با لیز بیکنل، کارتر هاسگاو و آن اسکات است. لطفاً از لیسیدن دونات‌های شکلاتی دست بردارید.»

لیز، کارتر و آن، سرهایشان را پایین می‌اندازند و با شرمندگی از جمع کارمندها خارج می‌شوند.

«حالا شاید بعضی از شما از خودتان بپرسید که ما چگونه به اینجا رسیدیم؛ اینکه من چطور رؤیای بزرگ امپراطوری آژانس‌های کارآگاهی را به واقعیت تبدیل کردم.»

هومو هومونو کونوکو آپوا سرفه می‌کند.

حرفم را تصحیح می‌کنم: «ما چطور آن را به واقعیت تبدیل کردیم.»

هومو هومونو کونوکو آپوا لبخند می‌زند.

«با تکیه بر یک اصل اخلاقی هدایت‌کننده؛ اصلی که آن را روی پرچمی چاپ

کرده‌ام که برای همیشه در دفترمان نصبش می‌کنیم... و آن، این است...»



فصل

۲

کشتی احمق‌ها

«اجازه نداری کارهای کارآگاهی بکنی.» مادرم این را می‌گوید.
می‌پرسم: «چند وقت؟»
«قبلاً بهت گفته‌م.»
«ولی تو گفتی شیش ماه!»
«منظورم همون شیش ماه بود.»
«ولی آخه شیش ماه؟ این جووری آژانسم رو نابود می‌کنی!»
«قرار نیست هی در موردش صحبت کنیم، تیمی.»
«ولی این مجازات با جرم تناسب نداره.»
«تو فرار کردی!»
«من باید یه تبه‌کارو تا اون‌ورِ مرزهای ایالتی تعقیب می‌کردم!»

۱. جزئیات این اتفاق را می‌توانید در جلد ۴ «تیمی کارناگاه: دزدی قرن»، پیدا کنید؛ یک اثر ادبی کلاسیک معاصر.

می‌گوید: «بسه، تیمی!» و نان گوشتی را از فر درمی‌آورد. «درضمن، این‌جوری وقت بیشتری داری که روی کارهای مدرسه‌ت تمرکز کنی و شاید یه سری کارهای دیگه هم بکنی.»
مشکوک به مادرم، لحن و نان گوشتی‌اش، زیر لب می‌گویم: «چه کارهای دیگه‌ای؟!»



«ثبت‌نامت کرده‌م کلاس بیانو.»
داد می‌کشم: «چی کار کردی؟! خودت همین الان گفتی من واسه کارهای مدرسه‌م وقت بیشتری لازم دارم!»
«وقت کافی داری. وقتی از کارهای کارآگاهیت دست کشیدی، به‌اندازه‌ی این کار و حتی کارهای دیگه برات وقت باز می‌شه.»

مثل یک ملوان که حالت تهوع گرفته، به عقب تلوتلو می‌خورم و زیر لب می‌گویم: «وای، خدای من!»



مادرم اضافه می‌کند: «تازه، وقتی خون‌هی عمه گلاندر بودیم، دیدمت که داشتی سعی می‌کردی پیانو بزنی. به نظر می‌اومد خیلی ازش لذت می‌بری.» داد می‌کشم: «تو شغلت چیه؟! جاسوسی؟!» جواب می‌دهد: «نُج!»

«به‌گمونم اون روزم که داشتم به باغبون کمک می‌کردم درختچه‌ی تزئینی درست کنه، من رو دیدی. حالا لابد باید کلاس آرایش درختی هم ثبت‌نامم کنی!»

می‌گویم: «درخت‌آرایی! آه! داشت یادم می‌رفت...» خودش را به یخچال می‌رساند و و یک کاسه ژله بیرون می‌آورد. «دسر امشبمون.» می‌گویم: «دسر نمی‌خوام. بادبان کشتی زندگی من پاره‌پاره شده.»